

در خیابان قدم می زدم. هوا ابری بود. سرم را بالا بردم تا به ابرهای زیبا نگاه کنم اما ناگهان دود عجیب و دنباله داری توجهم را جلب کرد. مسیر دود را دنبال کردم و به مسیر پرپیچ و خمی رسیدم. بوته ها را کنار زدم و سفینه فضایی عجیبی دیدم. چشمانم گرد شدند. کمی جلوتر رفتم و یکدفعه یک آدم فضایی از سفینه بیرون آمد. سریع پشت درخت ها پنهان شدم و به او نگاه کردم. به نظر سر در گم می آمد. نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. آدم فضایی جیغی کشید و گفت: "تو کی هستی؟" گفتم: "من انسانم، به نظر می آید که گم شدی." او جواب داد: "بله؛ سفینه ام به اینجا سقوط کرده و حالا نمیدانم کجا هستم." با لبخند گفتم: "اینجا سیاره زمین است و تو در سرزمینم ایران هستی. می خواهی بیشتر با ایران زیبا آشنا شوی؟" او به علامت تایید سری تکان داد. با هم روی تخته سنگی نشستیم و من شروع به حرف زدن کردم. مردم ایران به زبان فارسی حرف می زنند اما در هر شهر لهجه متفاوت وجود دارد. راستی تو چطور فارسی حرف می زنی؟ او جواب داد: "ما آدم فضایی ها طوری تنظیم شده ایم که می توانیم به هر زبانی صحبت کنیم. متعجب ادامه دادم: "هر شهر غذای محلی، لباس محلی، صنایع دستی، شیرینی جات محلی و... دارد. همین طور آب و هوای هر منطقه با دیگری متفاوت است. ایران کشوری کم آب است اما مردم مهربان و دلسوز همه سعی خود را برای صرفه جویی در آب می کنند." آدم فضایی مشتاقانه به حرفهایم گوش می داد. ادامه دادم: "مردم ایران همیشه در غم و شادی کنار هم هستند و پشت هم را خالی نمی کنند. آن ها بسیار مهمان نواز هستند. همیشه برای رسیدن به اهداف خود سخت تلاش می کنند و به یکدیگر کمک می کنند." آدم فضایی هیجان زده گفت: "چه مردمان خوبی! از دیدنت خوشحال شدم انسان. ممنونم که چنین اطلاعات خوبی به من دادی." بعد از خداحافظی آدم فضایی به سمت سفینه اش رفت و به طرف سیاره اش به راه افتاد. چه روز خوبی بود!